

## سدمعبر

قصه‌های من و پسر



## بوسه غارمدخان

یک داستان از جغرافیای شمال خراسان



آن شب از خانه حاج احمد صدای نفیر کشیدنش نمی آمد. نه! اینکه خانه در سکوت باشد. نه! یک ساعت مانده به اذان صبح، با جیغ گوش خراش محبوب همه بیدار شدند. طوری شیون می کرد که دل کافر...

## هزاردستان

۴ صفحه ویژه ادبیات داستانی  
۱۱ ژوئن ۲۰۲۰ | ۱۹ شوال ۱۴۴۱  
شماره ۳۱۷۵ روزنامه شهرآرا

۵شنبه



۱ برویش پسرعمه ات، خوب که شدی برگرد / تجربه‌هایی که به کار نویسنده می‌آید (۴)

گفتم خبرت می‌کنم و با هم برمی‌گردیم به شهر و خانه خودمان چون حتما حالا خانواده‌هاییمان با نگرانی به مدرسه و پلیس و صد جای دیگر سر زده‌اند و دنبال‌مان می‌گردند...

( تجربه‌نگار )

الهام فلاح  
داستان‌نویس



نوشتن، استراحتگاه بین‌راهی

نوشتن هدف نیست. چاق اثر و انتشار آن نیز هدف نیست. همین ابتدا بگویم که اگر برای افق آینده خود تصویری رسم کرده‌اید با این جزئیات که شما در یک کتابخانه پر و پیمان از کف تا سقف پوشیده از کتاب، پشت یک میز تحریر فاخر از چوب گردو نشسته‌اید و با یک خودنویس سرطالایی و چهره‌ای حاکی از بی‌اهمیتی و هیچ‌نگاری، در حالی که پشت ستون‌های بلند کتاب‌خودتان گم شده‌اید، در حال امضا کردن اثرتان برای سیل مخاطبان در انتظار مانده‌تان هستنید، و بعد از آن می‌توانید یک قهوه بنوشید و منتظر دریافت چک حوال‌التأیفاتان و شاید و تصویرتان در صفحات پرازدید روزنامه‌ها چاپ می‌شود و بعد آن تازه با خودتان فکر می‌کنید: خب بالاخره به هدفم رسیدم و بعد این می‌خواهم عادی زندگی کنم، شما یک بازنده تمام‌عیارید. به ۲ علت: اول اینکه چنین تصویری برای یکی از ۱۰ هزار نویسنده هر کشوری رخ می‌دهد که البته تحقیق و مطالعه نشان می‌دهد نویسندگانی که در این قاب می‌گنجند، یا روابط معناداری با نظام سیاسی و ایدئولوژیک جامعه دارند یا از قدرت مالی قابل قبولی -برآمده از منبعی غیر از نوشتن- بهره‌مند هستند. پس اگر در این زمره نیستید بدانید که در ایران ما به زحمت کتاب شما را ۱۰۰ نفر بخوانند، کاملاً به زحمت و ممکن است این فرایند چند سالی هم طول بکشد. دلیل دوم این است که نوشتن هدف نیست. نوشتن تنها استراحتگاه بین‌راهی مجللی است با امکانات مکفی و رعایت اصول بهداشتی، چند صدلی مساژ خوب و یک کافه با کیفیت و البته مثلی

گفتم خبرت می‌کنم و با هم برمی‌گردیم به شهر و خانه خودمان چون حتما حالا خانواده‌هاییمان با نگرانی به مدرسه و پلیس و صد جای دیگر سر زده‌اند و دنبال‌مان می‌گردند... حالا خانواده‌هاییمان با نگرانی به مدرسه و پلیس و صد جای دیگر سر زده‌اند و دنبال‌مان می‌گردند... حالا خانواده‌هاییمان با نگرانی به مدرسه و پلیس و صد جای دیگر سر زده‌اند و دنبال‌مان می‌گردند... حالا خانواده‌هاییمان با نگرانی به مدرسه و پلیس و صد جای دیگر سر زده‌اند و دنبال‌مان می‌گردند...

پنجاه ساله بود و شاگردش هم ۲۰ سالی داشت. مشتی شهباز به راننده گفت قبل از جبرنده مرا پیاده کند. اسم جایی را هم گفت که متوجه نشدم. خداحافظی کردم و ماشین راه افتاد. نیم‌نم بارانی می‌بارید و هوا رو به تاریکی بود، راننده پرسید برای چه به ده می‌روم. من هم همان قصه دزدی را تحویلش دادم و گفتم به دیدن پسرعمه‌ام می‌روم. راننده دیگر چیزی نپرسید و پخش صوتش را روشن کرد. ۱۵ دقیقه‌ای که رفتم، اسفالت تمام و جاده شن ریزی پرده‌اندازی شروع شد. شاگرد هر روزگ در مسیر جبرنده به قزوین در رفت و آمد بودند. از جبرنده زغال سنگ بار می‌زدند و می‌بردند زغال سنگ بار می‌زدند و می‌بردند قزوین. از قزوین هم قطار باری زغال سنگ‌ها را به اصفهان می‌برد برای سوخت ذوب‌آهن. دهی که غلامرضا رفته بود نزدیک جبرنده بود. یک هفته‌ای گذشت. یک روز صبح دل درد شدیدی گرفتم. به درمانگاه لوشان رفتم و در آنجا آمپول مسکنی به من تزریق کردند و چند قرص هم دادند. به کافه آمدم اما عصر دوباره دل دردم شروع شد. شهباز گفت: «چند روزی برو پیش پسرعمه‌ات و خوب که شدی برگرد.» ساکم را برداشتم و آمدم سر جاده. مشتی شهباز برای کامیونی دست بلند کرد و کامیون کمپرسی کنار گرفت و ایستاد. راننده مردی حدوداً

## برو پیش پسر عمه ات خوب که شدی برگرد

تجربه‌هایی که به کار نویسنده می‌آید (۴)



صمد طاهری، نویسنده پیش‌کسوت، تأکید ویژه‌ای بر اهمیت مسائلی چون نگاه دقیق و تجربه زیسته در فرایند نویسنده شدن دارد. او برای توضیح بهتر این باور، به شرح خاطراتش از سفری در روزگار نوجوانی پرداخته است. این ماجراهای دنباله‌دار از نخستین شماره ویژه‌نامه «هزاردستان» پیش روی شماست، و اینک ادامه آن خاطرات:

پنجاه ساله بود و شاگردش هم ۲۰ سالی داشت. مشتی شهباز به راننده گفت قبل از جبرنده مرا پیاده کند. اسم جایی را هم گفت که متوجه نشدم. خداحافظی کردم و ماشین راه افتاد. نیم‌نم بارانی می‌بارید و هوا رو به تاریکی بود، راننده پرسید برای چه به ده می‌روم. من هم همان قصه دزدی را تحویلش دادم و گفتم به دیدن پسرعمه‌ام می‌روم. راننده دیگر چیزی نپرسید و پخش صوتش را روشن کرد. ۱۵ دقیقه‌ای که رفتم، اسفالت تمام و جاده شن ریزی پرده‌اندازی شروع شد. شاگرد هر روزگ در مسیر جبرنده به قزوین در رفت و آمد بودند. از جبرنده زغال سنگ بار می‌زدند و می‌بردند زغال سنگ بار می‌زدند و می‌بردند قزوین. از قزوین هم قطار باری زغال سنگ‌ها را به اصفهان می‌برد برای سوخت ذوب‌آهن. دهی که غلامرضا رفته بود نزدیک جبرنده بود. یک هفته‌ای گذشت. یک روز صبح دل درد شدیدی گرفتم. به درمانگاه لوشان رفتم و در آنجا آمپول مسکنی به من تزریق کردند و چند قرص هم دادند. به کافه آمدم اما عصر دوباره دل دردم شروع شد. شهباز گفت: «چند روزی برو پیش پسرعمه‌ات و خوب که شدی برگرد.» ساکم را برداشتم و آمدم سر جاده. مشتی شهباز برای کامیونی دست بلند کرد و کامیون کمپرسی کنار گرفت و ایستاد. راننده مردی حدوداً

( ادامه دارد )

گزیده‌ای از گفت‌وگوی ای. ال. دکتروف با مجله پاریس ریویو

## روش کار من به رانندگی در شب می‌ماند

۴

( هست‌نما )



داستان و واقعیتی که از نو خلق می‌شود

نامه رو خیلی نوشته‌ام تو جوونیم، واسه خواهر برادر!» است که شاید برای داستان خوان‌ها و اهالی ادبیات داستانی بیش از هر چیز یادآور کتابی به همین نام از محمدعلی سپانلو باشد. این کتاب مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه از نویسندگان ایرانی است که از دید مرحوم سپانلو هر یک واقعیت را به شیوه خود و از نو خلق کرده‌اند. به عبارتی می‌توان گفت که وقتی از واقعیت داستانی حرف می‌زنیم، هر قدر هم که داستان یا رمان مدنظر پایه و مایه در وقایعی داشته باشند که به راستی رخ داده‌اند، باز هنگام مطالعه چنین آثاری با چیزی متفاوت از واقعیت بیرونی سرو کار داریم، چیزی که نویسنده پدید آورده از صافی ذهن و جهان او گذشته است. این نکته‌ای است که بسیاری از مخاطبان ادبیات به آن توجه ندارند و چه بسا افرادی باشند که با خواندن اثری داستانی، سهم نویسنده را در نگارش آن کم‌رنگ بشمارند زیرا می‌پندارند او صرفاً اتفاق یا خاطره‌ای را که به وقوع پیوسته روی کاغذ آورده است. این در حالی است که ماده خامی به نام واقعیت در گذر از پیچ و گاه شگرفی‌ها از سر می‌گذراند تا به اثری هنری به نام داستان یا رمان تبدیل شود. فرهاد جعفری، نویسنده مشهور، مطلبی در همین رابطه در صفحه شخصی‌اش در اینستاگرام منتشر کرده است: «[...] با چه شور و هیجانی، داشتم متن نامه‌یه خواهر به برادر سربازش در فرانسه در جنگ جهانی دوم (بخشی از یک قصه کوتاه سالینجر) رو برای دوستی می‌خوندم تا بهش نشون داده باشم که یه نامه خوب، چه‌چیز نامه‌یه. شاهکاره این نامه که تو قصه «پسر سرباز در فرانسه» اومده. وقتی تمومش کردم، با بی‌تفاوتی گفت: خب؟ منم مثل این





# روش کار من به رانندگی در شب می ماند

گزیده‌ای از گفت وگوی ای.ال. دکتروف با مجله پاریس ریویو



هدی جاودانی

h.javdani@shahrarnews.it

ادگار لورنس دکتروف، که به ای.ال. دکتروف شناخته می شود، متولد ۱۹۳۱ م. در نیویورک و بزرگ شده محله برانکس است. او مدتی در کالج کنیون اوهایو فلسفه خواند و پس از آن در دانشگاه کلمبیا به تحصیل در رشته ادبیات نمایشی پرداخت. عمده شهرت دکتروف به واسطه رمان های تاریخی‌اش، به‌ویژه رمان «رگتایم» (۱۹۷۵)، است. کتابخانه مدرن آمریکا در سال ۱۹۹۸، نام رگتایم را در میان ۱۰۰ رمان برتر انگلیسی‌زبان قرن بیستم اعلام کرد. علاوه بر این، دکتروف افتخارات ادبی بسیاری برای دیگر آثارش، از جمله «نمایشگاه جهانی» (۱۹۸۵)، «بیلی تنگیت» (۱۹۸۹) و «پیش‌روی» (۲۰۰۵)، در کارنامه خود ثبت کرده است. آنچه در ادامه می آید گزیده‌ای از مصاحبه جرج پلیمپتون، روزنامه‌نگار آمریکایی، با ای.ال. دکتروف در ماه مه ۱۹۸۶ است که از مجموعه مصاحبه‌های مجله پاریس ریویو با عنوان «کار نویسنده» برگرفته شده است:

**در نخستین دیدار، دکتروف به‌نظم کمی گوشه گیر آمد. با وجود این، صدایی لطیف داشت، صدایی منحصربه‌فرد که توجه‌ت را جلب می‌کرد. چهره‌اش کمی مبهوت به نظر می‌رسید، اما کاملا آشکار بود پیش از آنکه چیزی را به زبان بیاورد. درباره آن بسیار فکر کرده‌است.**

**یک‌بار به‌من گفتید که سخت‌ترین کار برای نویسنده، نوشتن یک یادداشت روزمره ساده‌یا دستورالعمل آشپزی است.**

یاد یادداشتی افتادم که باید برای معلم یکی از فرزندانم، به علت غیبت در مدرسه، می‌نوشتم، کارولین که آن موقع دوم یا سوم دبستان بود. یک‌روز صبح داشتم صبحانه می‌خوردم که او با ظرف چاشتم مدرسه، بارانی‌اش و چیزهای دیگر، مقابلم ظاهر شد و گفت: «باید یک یادداشت به خاطر غیبتم به معلم بدم و سروس مدرسه هم تا چند دقیقه دیگه می‌آد.» بعد هم یک کاغذ و خودکار به دستم داد. در آن سن وسال حواسش به‌همه‌چیز بود. من هم با نوشتن تاریخ شروع کردم: «خانم فلائی عزیز، دخترم کارولین...» بعد دیدم نه، این‌طوری درست نیست، معلوم است که کارولین دختر من است. برگه‌را پاره کردم و دوباره شروع کردم، «دیروز، فرزندم...» نه، این‌طوری هم درست نیست. انگار دارم گواهی می‌نویسم. این کارم ادامه پیدا کرد تا زمانی که صدای بوق اتوبوس مدرسه را شنیدم. بچه وحشت کرده بود. تپه‌ای از کاغذهای مچاله‌شده روی زمین جمع شده بود و همسرم می‌گفت: «نمی‌تونم باور کنم که نتوانستی یک یادداشت بنویسی.

نیازی به اثبات آن باشد.

**در «نمایشگاه جهانی» کار جالبی انجام داده‌اید: نوشتن از زاویه دید زردونالد و خاله فرانسسو بعد هم قهرمان داستان، شما واقعا چندین صدای مختلف را به نمایش می‌گذارید. آیا جابه‌جایی زاویه دید بین این شخصیت‌ها کار دشواری بود؟**

در طول سال‌های گذشته، جذب آثار حوزه تاریخ شفاهی شده بودم. چیزهایی که مردم درباره زندگی خود به مورخان شفاهی می‌گویند، فرم خاصی دارد که فکر می‌کنم توانسته‌ام آن را درک کنم. «نمایشگاه جهانی» هم در اصل زندگی‌نامه است و به همین خاطر به‌نظر می‌آید که با صدای قهرمان داستان روایت می‌شود. به نظر خودم، جالب‌ترین تغییرات در صدای شخصیت اصلی داستان، ادگار، اتفاق می‌افتد. ادگار هم‌زمان با یادآوری دوران کودکی‌اش، با گذر از روزهای خردسالی و نوجوانی‌اش، صدایی بچگانه به خود می‌گیرد. شیوه بیان و انتخاب کلمات و لحن او تغییر می‌کند، گویی که ادگار به‌تدریج به تسخیر خاطرات خود درمی‌آید.

**چگونه همه این‌ها را ماحضه کردید؟**

اصلا محاسبه‌ای در کار نبود. یکی از چیزهایی که به عنوان نویسنده باید می‌آموختم این بود که به عمل نوشتن اعتماد کنم، خودم را در موقعیت نوشتن قرار بدهم و چیزی را که می‌نویسم کشف کنم. در مورد همه آثارم چنین کاری کرده‌ام. خلق کتاب‌هایم همواره با اکتشاف همراه بوده است. البته لحظاتی هم وجود دارند که از خود می‌پرسم پیش‌فرض‌هایم هنگام انجام این کار چه بوده است و حالا دارم چه کاری انجام می‌دهم، اما یقینا در ابتدای کار، واقعا نمی‌دانم که چه اتفاقی قرار است بیفتد.

**زمانی که می‌نویسید -فارغ از یادداشت‌های روزانه و مثلا هنگام نوشتن یک‌رمان- چقدر نوشته‌هایتان را اصلاح می‌کنید؟**

فکر نمی‌کنم تا کنون چیزی نوشته باشم و دست کم ۶ یا ۸ مرتبه آن را پاک‌نویس نکرده باشم. معمولا نوشتن یک کتاب، سال‌ها از من‌زمان می‌برد. رمان «نمایشگاه جهانی» ام یک استثنا بود. خیلی راحت آن را در حدود ۷ ماه نوشتم. فکر می‌کنم خدا این رمان را به من هدیه داد.

**یعنی زمانی که در حال نوشتن این کتاب بودید، احساس می‌کردید خدا با شما حرف می‌زند؟**

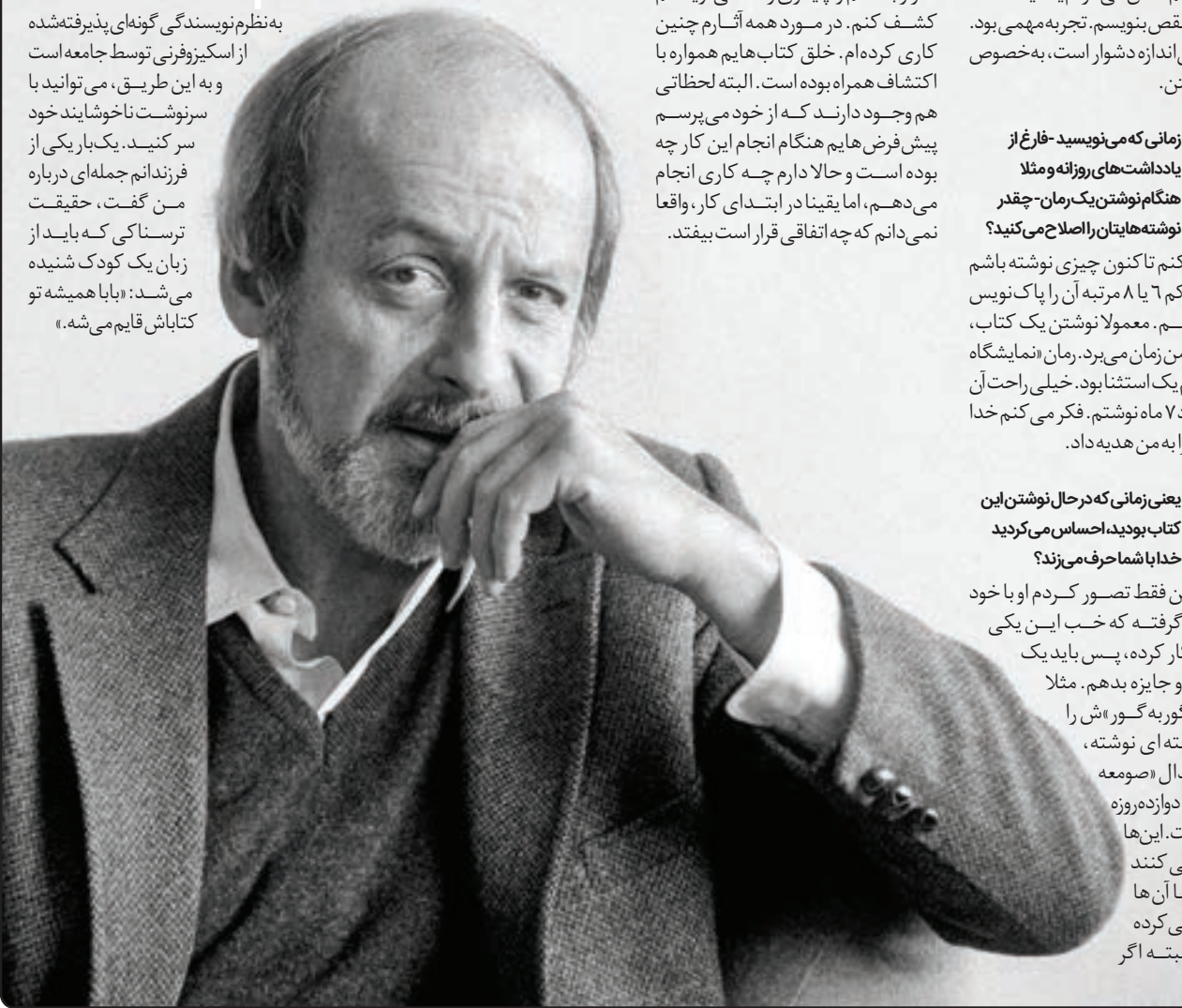
نه، نه. من فقط تصور کردم او با خود تصمیم گرفته که خب این یکی سخت کار کرده، پس باید یک کتاب به او جایزه بدهم. مثلا فاکتر «گوربه‌گور» اش را شش هفته‌ای نوشته، یا استنادال «صومعه پام» اش را دوازده‌روزه نوشته‌است. این‌ها اثبات می‌کنند که خدا با آن‌ها صحبت می‌کرده است، البته اگر

**چه چیزی در ذهنتان زودتر شکل می‌گیرد؟ شخصیت‌ها؟ منظورشان از پیش‌فرض چیست؟ درون‌مایه آثارتان را می‌گویید؟**

خب، هر چیزی می‌تواند باشد. می‌تواند یک صدا باشد یا یک تصویر. می‌تواند لحظه‌ای عمیق از نوعی درماندگی شخصی باشد. مثلا درباره «رگتایم»، بی‌صبرانه می‌خواستم چیزی بنویسم. مقابل دیوار اتاق کار خانه‌ام در نیوراشل نشسته بودم و شروع کردم به نوشتن درباره دیوار. ما نویسنده‌ها چنین روزهایی را هم تجربه می‌کنیم. بعد درباره خانه‌ای نوشتم که دیوار در آن قرار گرفته بود. خانه در سال ۱۹۰۶ ساخته شده بود. به آن دوره تاریخی فکر کردم و اینکه خیابان برادویو آن موقع چه شکلی بوده است: ماشین‌های برقی در طول خیابان تا انتهای تپه پایین می‌رفتند. مردم در تابستان لباس‌های سفیدمی‌پوشیدند تا جذاب به‌نظر بیایند. تدری زو زولت رئیس‌جمهور آمریکا بود، و به همین ترتیب، هر تصویر به تصویر دیگری ختم شد و این گونه بود که کتاب آغاز شد.

**آیا می‌دانید که داستان‌تان در نهایت به کجا ختم می‌شود؟**

نه در آن لحظه. روش کار من آن قدرها فکرشده نیست. معمولا برای اینکه مخاطبانم را راضی کنم به آن‌ها می‌گویم که روش کار من شبیه به رانندگی در شب است. شما تنها قسمتی از جاده را می‌بینید که نور چراغ‌های خودرو بر آن افتاده است و نه بیشتر، اما به همین طریق می‌توانید تا مقصد راه خود را ادامه دهید.



می‌کند. کلمات رینی در ذهن نشسته‌اند، چون

آبریس یادش می‌آید که چطور بعدا او و لورا یواشکی به طبقه بالا رفته بودند که بچه‌گریه را پیدا کنند.

اما راوی آن پیوستگی را در بازخوانی خاطرات ندارد. هستند رمان‌هایی چون «رابینسون کروزو» یا جین ایر که به‌سادگی از ما می‌خواهند شک و تردیدهایمان در خصوص حافظه راوی را به حال تعلیق درآوریم، اما چنان که اشاره شد «آدم‌کش کور» چنین چیزی نمی‌خواهد. گاهی حتی خود آبریس به حافظه‌اش شک می‌کند. وقتی برای ما تعریف می‌کند که چطور الکس، همان مرد جوان یاغی‌ای که او و لورا از پلیس مخفی‌اش کرده بودند، متاخرترین واقعه روایت او، یعنی خودکشی لورا، نیم قرن پیش‌تر به وقوع پیوسته است. با این حال، او نه فقط اپیزودها که گفت‌وگوهای ردوبدل شده را هم نقل می‌کند. یادش می‌آید که چطور نه‌ساله که بوده با لورا زیر میز آشپزخانه پنهان شده بوده و می‌شنیده‌اند که آشپز و دوستش را چج به سقط اخیر مادرش حرف می‌زنند.

خانم هیلکوتی با لحنی حاکی از دل‌رحمی و کنجکاو ی پرسید: «خیلی درد کشید؟» رینی گفت: «بدترش را هم دیده‌ام. باز خدا را به خاطر همین رحم‌های کوچکش شکر! درست مثل یک بچه‌گریه بیرون س‌رد، اما باید بگویم زن بیچاره چند سطل خون ازش رفت. تشک را باید بسوزانیم. نمی‌دانم اصلا چطور بشود تمیزش کرد.»

و به همین ترتیب. ترکیب جملات پیش‌پیش‌افاده

و صاف و ساده در اینجا کاملا توجیه‌پذیر است و همین‌طور که گفت‌وگو پیش می‌رود خانم هیلکوتی گفت: «بعضی زن‌ها نباید ازدواج کنند.»

خود به‌خاطر آوردن گفت‌وگو هم توجیه پیدا

**چند بار در فرایند نوشتن‌تان به بن‌بست رسیدید؟**

اگر بن‌بستی در کار باشد که کتابی نوشته نمی‌شود، اما گاهی اتفاق می‌افتد. باید دوباره شروع کنید. اما اگر غرق مسیر شده باشید، ممکن است از رودخانه‌ها، آن سوی حصارها و درون کشتزارها و غیره سرداروید، و ممکن است از مسیر خارج شده باشید و تا مدت‌ها متوجه نشوید. اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید- و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هویت منحصر به‌فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هویت نویسنده‌اش باشد. کتاب، خود، سخن می‌گوید و نه نویسنده آن. هر یک از کتاب‌ها با دیگری فرق می‌کند، زیرا نویسنده به تمامی کتاب‌ها صدایی یکسان اعطانمی‌کند. فکر می‌کنم همین امر نویسنده را زنده نگه می‌دارد.

**شخصیت‌های داستان‌های شما با یکدیگر بسیار متفاوت‌اند. آیا شما نیز هم‌زمان با شخصیت‌هایتان تغییر می‌کنید؟**

فکر می‌کنم که در این تغییر شریک هستم، مانند بازیگری که نقشی را ایفا می‌کند و یا تغییر نقش، صدا و حرکات فیزیکی و گریم و همه‌چیز از اونیز دچار تحول می‌شود.

**مثلا زمانی که در خانه نشسته‌اید، مانند شخصیت‌هایتان رفتار می‌کنید؟**

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید- و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هویت منحصر به‌فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هویت نویسنده‌اش باشد

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

به‌نظم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید، یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت ترسانکی که باید از زبان یک کودک شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قایم می‌شه.»

الان را نبینید که هر محله‌ای برای خودش یک استخر شیک و تمیز با سونا و جکوزی دارد. من خودم اولین بار که وارد اتاق سونا شدم حس یک شهروند لهستانی را داشتم که برده باشندش به اتاق‌های گاز. یعنی می‌خواهم بگویم آن قدر زیاد بود که همه این‌ها را در کتاب‌های تاریخ خوانده بودم. زمانی که نوجوان بودم، خبری از این حد آسایش نبود و بدن آدمیزاد چنین ارج و قربی که حالا دارد نداشت. در کل شهر به تعداد انگشت‌های یک دست استخر وجود داشت. حالا گیرم که آن دست یکی دو تا انگشت اضافه هم داشت.

استخرهای روباز ارزان بود. تا اینجا ی کار مشکلی نبود. مشکل از آتچا شروع می‌شد که از زور شلغی، باید چند دقیقه‌ای توی خشکی می‌ماندی تا جا باز شود برای یک پرش ناشیانه درون آب. این مشکل بیشتر در همان قسمت کم‌عمق استخر که مخصوص نابله‌ها و ترسو‌ها بود رخ می‌داد و گرنه در شلوغ‌ترین استخرهای جهان هم همیشه قسمت عمیق خلوت است. گاهی حتی پیش می‌آمد که یک ساعت در استخر بودی و حتی مواهبت خیس نمی‌شد.

یک روز بالاخره تصمیم گرفتم سطح طبقاتی ورزشی‌ام را تغییر بدهم. با خودم گفتم آن قدری که توبه این استخر آمده‌ای اگر یک گربه آمده بود تا به حال به یک دلفین تبدیل شده بود. دلم را زدم به دریا و از دیواره استخر گرفتم و آرام آرام خودم را کشاندم به قسمت‌های عمیق‌تر. هنگامی که داشتم از طناب هشدار می‌گذشتم، هراس یک آدم تبعیدی را داشتم که دیگر قرار نیست به وطنش باز گردد.

بعد از چند قدم دیدم که زیر پایم دیگر به جای سفتی بند نیست. هول کرده بودم و دست‌هایم داشت بی‌رقی می‌شد. چند متر دیگر هم رفتم اما به همان موقع به یک سد عظیم برخوردم، مرد چاقی که با سرعت یک لاک‌پشت دویست و سه‌ساله داشت به ترس هایش مبنی بر نفوذ به قسمت‌های عمیق‌تر غلبه می‌کرد. نمی‌توانستم دست‌هایم را از دیواره جدا کنم و از آن سد چاق بگذرم. مجبور بودم خودم را بالا بکشم و از طریق خشکی از مرد چاق عبور کنم. قصدم بود هر طوری هست آن روز با همان وضعیت تا آن سر استخر خودم را بکشانم. با احتیاط سارقی که بخواد مجسمه‌ای نقره را از بالای سر صاحبخانه در خواب بردارد آب شدم. چندمتری که رفتم، برگشتم و مرد چاق را دیدم که بی‌حرکت به دیواره چسبیده بود و احتمالا داشت به این فکر می‌کرد که ۶۹ سال با همه ترس هایش سپری کرده است و مابقی را هم هر طوری هست از سر می‌گذارند. داشت زورش را می‌زد که خودش را بیرون بکشد.

کمی جرئت پیدا کرده بودم. یک دستم را از دیواره کندم و شروع کردم به پا زدن توی آب. احساس قدرت می‌کردم و افسوس می‌خوردم از اینکه چرا زودتر خودم را به این خلوتگاه نرسانده بودم. چنان شیر شده بودم که قصد داشتم آن یکی دستم را هم از دیواره جدا کنم که یکباره درد همه تنم را گرفت. ماهیچه زیر زانویم گرفته بود و درد غریبی تا کمرم خودش را بالا کشید.

خواستم خودم را بیرون بکشم. نتوانستم. صدا در سینه‌ام گره خورده بود و بالا نمی‌آمد که تقاضای کمک بکنم، که اگر بیرون می‌آمد، چنان نعره‌ای می‌شد که همه خردسالان توی استخر تا پایان تابستان آن سال پایشان را در استخر نمی‌گذاشتند.

برخی‌ها معتقدند برای غلبه بر ترس باید خودت را با سر میان آن ترس و مهلکه بیندازی و من در آن لحظات دردناک و نامعلوم داشتم به تمام آن برخی‌ها فحش می‌دادم. در حالی که همه چیز تمام شده به نظر می‌رسید، ناگهان دستی چاق و پیر را مقابلم دیدم. سرم را که بالا گرفتم همان مرد چاقی بود که سد معبر کرده بود. دستش را گرفتم و تا خواستم خودم را بکشم بالا دیدم یک انگشت اضافه کنار انگشت ششش دارد. ترسیدم و دستم را کشیدم و فرو رفتم در عمیق‌ترین قسمت استخر.

مدتی قبل، بعد از ۱۲ سال، دوباره پایم به استخر باز شد. مربی گفته است در ۶ جلسه می‌توانم شنا را یاد بگیرم. وقتی پرسید: «چرا این قدر دیر؟» گفتم: «پسرم دارد بزرگ می‌شود. خب همه پدرها باید شنا بلد باشند دیگر.»

سند معبر



محمدرضا امامی

قصه‌های من و پسرم

سند معبر

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم

قصه‌های من و پسرم